UNIVERSAL LIBRARY

الا انہ بکل شیء محیط

بفرمایش جناب قاب درحسن صاحب مہتمم دفتر تعمیرات سرکار عالی دام ملکہ بہ تصحیح و تنقیح
منشی امداد علی صاحب علوی المتخلص بہ علو خادم آستان حضرت میرزا سردار بیگ صاحب دیا

منتخب

دیوان جیمن

قدس سرہ

من تصانیف حضرت قطب الاقطاب حضرت شیخ المشائخ شیخ جمال الحق
والدین عرف شیخ جیمن قدس سرہ باہتمام محمد عزیز الدین چشتی مالک مطبع

در مطبع عزیزی دکن طبع شد



بسم اللہ الرحمن الرحیم

ردیف الالف

چون حُسن حبیب گشت پیدا — عالم بتمام شد ہویدا
اوصاف کمال ذاتِ خود را — بنمود درونِ جملہ اشیا
حرفی بمثال خویش بنوشت — آدم بنہاد نام و حوّا
در پردۂ قدس بود مستور — بر صورتِ ما شد آشکارا
دریای جمال لایزالی — امواج فگند سوی صحرا
فیضی ز فیوضِ بحرِ نورش — جاری ست درین نشیب و بالا
سیلاب و حباب و قطرہ و موج — نزدیک محققان ست دریا
پس ہست حباب عین موجش — آن موج بحر ہست یکتا
ہر ذرہ بہ پیش اہل تحقیق — خورشید حقیقت است پیدا
انوار جمالی و جلالی — ہستند محیط در ہمہ جا
ابواب مخازن صفاتش — بکشاد خدا بجانب ما

بسیار مگو سخن درین باب — اسرارِ مقدسات تمشا

دانست چمن بنورِ باطن
بر حسن خود دوست شیدا

چونکه خورشید حقیقت بجهان شد پیدا — پرتو او بهمه کون و مکان شد پیدا
سر برآورد دل آرام ز ایوانِ بقا — بر لقایش همه عالم نگران شد پیدا
نه بداین لوح و قلم ارض و سما شمس و قمر — بر جهان کرد نظر روح روان شد پیدا
کفر و ایمان اثرِ زلف و رخ دلدار است — در جهان آدم و ابلیس بر آن شد پیدا
بود پنهان ز همه خلق حبیب دو جهان — کسوت آدم بپوشید و عیان شد پیدا
شاهِ خوبان گره از زلفِ معنبر بگشاد — در جهان غالیه و مشک از آن شد پیدا
فیض اقدس چو بذرات جهان گشت محیط — لاجرم نور مقدس ز نهان شد پیدا

چون حمن وصف شهنشاه ز ذرات شنید
مست و مدهوش شد و رقص کنان شد پیدا

حرص دنیا و هوا بیمار گرداند ترا — گر شوی مشغول با آن خوار گرداند ترا
گر حضورِ حق بخواهی دین و دنیا را مخواه — ترک غیر حق بکن ز ابرار گرداند ترا
بادهٔ معنی ز دست ساقی مستان بنوش — از دو عالم فارغ و بیزار گرداند ترا
بگذر از سودای دنیا گر بخواهی عاقبت — ورنه سرگردانیش بیمار گرداند ترا

تا توانی خدمت مردان حق حمن بکن
خدمتِ شان محرم اسرار گرداند ترا

شیخ علم الدین قدس سره

الله کرد منور دلِ سیاه مرا — بسی ذاتِ شریفش نمود راه مرا
شرابِ عشق چو نوشیده ام ز جام ازل — نواخت در دو جهان حق بیک نگاه مرا
لباس حسن ز تنِ خود فرود آوردم — بداد خلعتِ توحیدِ خویش شاه مرا

م

جمن چو نور خدا دید در مظاهر کون
بلند کرد خداوند ملک و جاه مرا

ز لطف و منت شیخ علیم که بر من کرد
ز شیخ راجن آمد مرا چو خرقه کلاه

خ

فتوح هر دو جهان هست خانقاه مرا
گرفته خلق پناه جهان پناه مرا

ای دل از بهر شهوت دنیا
نقد عمرت برفت از دستت
برو از کون و از مکان بیرون
گر ز اوصاف نفس پاک شوی

چون سگان چند گردی از سودا
شو کنون هوشیار در عشق
در فضای جمال قدس درآی
سائر لامکان شوی در دا

ای جمن دم مزن که کار اله
فضل با عدل ربنا الاعلی

ای صبا رو بسوی ملک سبا
که بر خاصگان حضرت حق لهم
السلام علی جمیع کرام
با صد شما دلم معمور
بر رسول جد هزار درود
خاصه بر انبیا و جمیع رسل
بر همه اولیاء حضرت حق

آن سبا کافت شهر ملک صفا
شاهبازان عالم اعلا
قد لکم زاید علی الحنا
بهوای شما دلم شیدا
صد تحیت بخاصگان خدا
با اولوالعزم صد درود و ثنا
مستحق درود قدس از ما

همه خواجگان چشت عظام
از جمن بندگی و خدمت ها

بود میل دلم بر اهل عنا

دور ماندم کنون ز اهل غنا

یعنی شیخ علاء الحق والدین قدس سره ۱۲۵

یعنی شیخ محمود برادر شیخ راجن قدس سره

نوبه جوش طبع که خاصه اهل الله بوده است ۱۵

توجه بر قافیه نماند ۱۲

صحبت اغنیاست بعد خدا
قرب حق ست بعد اہل غنا

در حدیث ست او الخصوص الدین
مختلط ہر کہ شد بر اہل غنا

قرب حق چون ترا شود حاصل
کہ نداری تو بعد اہل غنا

شکر گویم خدای عالم را
کہ ندارم نظر بر اہل غنا

جمن از فیض شیخ راجن گفت
بعد حق ست قرب اہل غنا

ردیف التاء مثناة فوقانی

ای مثل تو در حسن بشر خوش بشری نیست
خوبی کہ تو داری صنما در دگری نیست

آن کس کہ بو شید می صاف ز دستت
از روز ازل تا ابد او را خبری نیست

عالم ہمہ آشفتہ و مشتاق رخ تست
آن کیست کہ در کوی تو او را گذری نیست

من خاک کف پای سگ کوی تو ہستم
دورم مفگن جز در تو ہیچ دری نیست

زانکہ کہ جمن را نظر افتاد بروئیت
جز چہرہ پاک تو مرا ورا نظری نیست

ماییم و شراب و گل و رندان خرابات
در میکدہ نشستیم باین جملہ کمالات

اوراد و مصلا و عصا کردہ بیک سو
فارغ شدہ ام از ہمہ تسبیح مناجات

سرمستی و بیہوشی و با یار نشینی
این ہست بنزدیک جمن نقد عبادات

اشعار مرا اہل معانی چو شنیدند
گفتند بانصاف عجب ہست اشارات

حق مہر تو در دلم نہادہ ہست
دل در غم تو ہمیشہ شادست

ہر کس کہ بغیر تو زند دم
نزدیک محققان جمادست

دل بود ز بند عشق آزاد	حسن تو بدام خود نهادست
آن را که بکوی تو گذر نیست	در غربت سلطنت فتادست

[illegible]

در هفتر اختیار شده نامور فقیر
روشن ز عشق یار شده نامور فقیر

در طریقتیکه وصل جانان ست	اندران راه عقل حیران ست
التفاتی بسوی کس نکند	هرکرا قرب شاه خوبان ست
در جمعیت سخن دراز مکن	کشف سر جیب کفران ست
آن که بگذاشت دین و دنیا را	نزد او وصل دوست آسان ست
راز حق را مگو به هیچ کسی	سر اسرار دوست فرمان ست
طالبش هر که گشت واصل شد	دردها را بدان که درمان ست
مرشدی را بجو درین وادی	که درین راه خوف ایمان ست
تا توانی عزیز عاشق شو	هرکرا عشق نیست حیوان ست

لایق وصل او چو **چمن** شد
مفلسی را هوای سلطان ست

بی نظیر و بی نشان یار من ست	عشق او را باختن کار من ست
هیچ دانی شور در آفاق چیست	شور حسن روی دلدار من ست
در پی وصلش دویدم سالها	بی دریغ و بی وفا یار من ست
مست ما را دید وقتی آن نگار	گفت آن الحال خونخوار من ست
من نخواهم در جهان حور و قصور	مقصد من وصل غمخوار من ست
آن که از عشاق دلها میبرد	شاه خوبان و پری وار من ست

عرش و کرسی و زمین و آسمان

گفت جمن جمله بازار من ست

روی یارم همیشه خندان ست / راحتِ قلب و مونسِ جان ست

قدِ او سرو و زلفِ او سنبل / چهره اش گل سمن زنخدان ست

مرغ آزاد هست در عالم / آن که در بند زلفِ خوبان ست

دردِ دل را دواست در حبیب / درد دارد چو گشت درمان ست

ماه رخسار و مشتری روئی / صبح دیدار و زهره دندان ست

نزدِ ما کافرست منکر عشق / عشق گر کافری چه ایمان است

عشق خوبان و کافری در عشق
جمن این دین ما و ایمان ست

ز روی مهر جان صبرم محال ست / طریقِ صبر نزدیکم خیال ست

معلم عشق بازی را بیاموخت / محقق شد که این طورِ کمال ست

بده ساقی مرا از عشقِ خود جام / که طبعم را ز هشیاری ملال ست

خطت دیدم زدم بوسه به لعلت / که در فردوس می خوردن حلال ست

چنان مدهوشم از عشقت که جان را / نه دردِ هجر نه خطِ وصال ست

رخت دیدم ز غیب آواز آمد / که این از پرتوِ نورِ جمال ست

ز لعل نوشِ تو مدهوش گشتم / عزیزی گفت جمن این چه حال ست

در آن مشهد که نورِ تو تجلی ست
بدان مقصد کجا مارا مجال ست

درونِ قلب مهری را مقام ست / که ماه و مشتری ویرا غلام ست

بکن از مجلسم این شمع را دور / که روی یارِ من بدر تمام ست

ندانستم که از بهرِ چه در سر / هوای وصل دلدارم دوام ست

خیالِ خالِ آن سلطانِ خوبان   مرا اندر نظر هر صبح و شام ست

جمن اندر ازل پیمانه نوشید
ز دست یار ازل مست مدام ست

لا نظیرم صنمی بره می گفت   حسنِ او هر که دیده می گفت
بر جمالش کسی که کرد نظر   حسنِ او را یکی بده می گفت
مثلِ او در جهان چو پرسیدم   خلق بالاتفاق چه می گفت
عارفی چون بدید رویش را   وحده لا شریک له می گفت

از جمن چون حبیب گشت جدا
هر زمان صد هزار آه می گفت

عاشق و معشوق و عشق اینجا یکی ست   در دو چشم و در دلم پیدا یکی ست
قطره و موج و حباب از بحر شد   لیک موج و آب آن دریا یکی ست
پیشِ عاقل صد هزاران صورت اند   پیشِ عارف صورت و معنی یکی ست
صورتِ آدم و حوا آفرید   فی الحقیقت آدم و حوا یکی ست
گرچه در فردوس اشجار اند بیش   شد محقق کاندران طوبی یکی ست
همچو مجنون عاشقان بی حد و حد   لیک پنهان و عیان لیلی یکی ست

چون بدریای جمالش غوطه خورد
دید جمن دنیا و عقبی یکی ست

ای جلوهٔ جمالِ تو در جمله کاینات   وی مظهرِ کمالِ تو اعیانِ ممکنات
جاریست بحرِ فیضِ وجودِ تو هر طرف   گر خانقا باشد و یا دیرِ سومنات
طالع شد آفتابِ ظهورِ تو بر عدم   احداث یافت زان همه ذراتِ محدثات
موج و حباب و قطره و سیلاب هر یکی   دریاست فی الحقیقت نزدِ مبصرات

فی ابسمه هر چه هست همه پس روی اوست — گر بنگرم بدیدهٔ دل در تعینات

چون دیده نور ذات تو کافر بتکده — اقرار کرده بندگی و طمع در نجات

چون از وجود خویش بکلی عدم شدم — دیدم جمال قدس به ذات و به صفات

گبران چو فیض شاه بدیدند در بتان — کردند سجده پیش صوامع و مناة و لات

جمن بنور ذات مقدس بصیر شد

آری بنور حق بتوان دید نور ذات

چهان نکتهٔ خیال جمال تو در سرست — زان سیر من ز عالم لاهوت برترست

وحدت کشم بکلبهٔ توحید لامکان — آن عابدم که معبد من عرش اکبرست

عزلت گرفته ایم چو عنقا بقاف قرب — از کوه قاف طعمهٔ شکم نه درخورست

آن کو براه عشق دل و جان خود نباخت — نزدیک اهل عشق کمینه دم خرست

جمن چو گشت کاین و بایں براه حق

نزدیک او خلا و ملا خود برابراست

دل من از می دلدار شد مست — بتنم از اشتیاق یار شد مست

ازان ساعت که من مستم بدنیا — درین عالم ازان بسیار شد مست

جهان را در ازل ساقی رسانید — پیالهٔ عشق ازان عطار شد مست

چو روزی اندران خمخانه رفتم — غلام و خواجه و خمار شد مست

شراب عشق چون عاشق بنوشید — ازان مستی همه ابرار شد مست

بهر مجلس که آن سرمست آمد — ز تاثیرش در و دیوار شد مست

ازآن یک قطره چون منصور نوشید — ز خود خورشید و بر دار شد مست

نظر بر خلق چون محبوب فرمود — زمین و آسمان اشجار شد مست

جمن از فیض قطب شیخ رحمن

درین عالم بهر بازار شد مست

دل ز یاد رخ تو حیران ست — باده در جام و عشق در جان ست

پیش اسیم ما پس از خواری — از شه بی نشان چه فرمان ست

عاقبت منزلم چو خاموشی ست — غلغل بلبلان چه درمان ست

حاشش لله که بر تو تکیه زنیم — غیر تو این نصیب شیطان ست

ماه رو یا جمال قدس نما

که جمن ز اشتیاق هیجان ست

تنم در ملک خوبان شهریارست — هر آن کو عشق بازد کامگارست

نصیب از دین و دنیا بر ندارد کس — که همچو تو نگارش در کنارست

نباشد مثل تو خوبی بدنیا — که عالم از فراغت بیقرارست

مه و خورشید شرمنده ز رویت — فغان و شور تو در هر دیارست

هویدا شد میانت از کمربند — ز گویایی دهانت آشکارست

بیا روزی بسوی من نظر کن — که ابر دیده ام گوهر نثارست

جمن تنها نمی نالد ز دردت

هوایت در صغار و در کبارست

نازنینا ناز کردن خوی تست — مردن من بالیقین در کوی تست

دی که بردی دل ز من جانان کجاست — راست گویم در خم گیسوی تست

من نه تنها ام گرفتار رخت — عالمی مشتاق حسن روی تست

پیش رویت در سجود آمد جمن

زانکه قبله عاشقان ابروی تست

بهر تو ای ساقی میخوار مست — توبه شکستم شده ام می پرست

سوی حریفان بنگر ساقیا — باده بده آنچه که در ساغرست

گفت خبر دار لباس بشر — تا بدهم جام وصیت که هست

کاین و باین چو شدم در طلب — ساقی من داد ز خم الست

بادهٔ عشقش چو بدستم رسید — مستی آن می ره عقلم ببست

کشف شد اسرار الهی مرا — آمده مقصود ز لطفش بدست

پیر مغان کرد نصیحت مرا

باش چنین تا ابد از باده مست



ردیف الدال مهمله

ذات پاک تو بود و غیر نبود — عدم آمد ز حکم تو بوجود

عرش و کرسی و لوح و شمس و قمر — آمد از قدرت تو ای معبود

غیر تو نیست در دو کون یقین — حسن تو هست شاهد و مشهود

آسمان و زمین و آنچه در اوست — ساختی عین مادهٔ مردود
هر که در دل محبت دارد — آخر الامر او بود محمود
من نعقل معاد دانستم — جز خدا هیچکس نخواهد بود
حق تعالی نظر چو بر من کرد — سرِّ توحیدِ خویش را بگشود
آنچه میخواستم ز حضرتِ دوست — بیش از آن لطف و مرحمت فرمود
شکر گویم برای عالم را — که مرا نورِ ذاتِ خود بنمود
همه عالم بذاتِ خود فانیست — باقی و جاودانست ذاتِ ودود

از تجلی اسم نورِ حسن
دیده اشیا کما هی الموجود

حسن خود را در میان ما نهاد — سرِّ ذاتِ خویش را پیدا نهاد
نور خورشید مقدس شد ظهور — هستی عالم از آن مبدا نهاد
صورتِ کل بر مثال خود بساخت — نام وی را آدمؑ و حوّا نهاد
از عدم آورد ما را در وجود — نکتهٔ توحید در صحرا نهاد

دل که عرش خاص و مرآتِ خداست
سرِّ خود را ای حسن اینجا نهاد

حسن او در جهان چو پیدا شد — جملهٔ عالم از آن هویدا شد
بود گنجِ خفی بسلک ازل — نورِ احمدؐ گرفت و دیدا شد
سرِّ توحید را درو بنهاد — همه آفاق آشکارا شد
از سرای جمالِ لم یزلی — سر برون کرد و خلق پیدا شد
ذاتِ اقدس که بود مطلق غیب — در ظهور آمد و هویدا شد

حسن آن حسن بوالعجب چون دید

مبدا — از تحیر میان پیدا شد

هنوز صورت ما در عدم قدم میزد — که مرغ روح بباغ صفا قدم میزد
نبود آدم و حوا نبود لیل و نهار — که جان بعشق دلارام خویش دم میزد
نبود ارض و سما و نبود شمس و قمر — که جان ز شوق هوایت بدل رقم میزد
جمال قدس با بصار نور میدیدم — اگرچه خلقت انسان ره عدم میزد
فلک ز عشق شهنشاه مست و سرگردان — قمر ز درد فراقش کمر بخم میزد

از آن بے کہ بجز حسن ذات هیچ نبود
چمن بیا در رخ یار چشم نم میزد

ز بلبل وقت صبحم این خبر شد — که گل درباغ اکنون جلوه گر شد
بگردان ساقیا جام شرابی — که از مستیش عالم طرفه تر شد
بدنیا مثل تو خوبی دگر نیست — که حسنت آفت اهل نظر شد
صفات لعل شیرینت چو گفتم — دهان شیرین تر از شهد و شکر شد
چو بر لعلت نهادی برگ گل را — ز تاثیر لبانت گل شکر شد
هر آنکس گشت عاشق بر رخ تو — میان عارفان اهل نظر شد

بسی عقل و فراست داشت چمن
چون حسنت دید از خود بیخبر شد

بادب باش که حق را بادب یافته اند — مقصد هر دو جهان را بطلب یافته اند
محنت و درد کشیدند بسی در دنیا — خار خوردند پس آنگاه رطب یافته اند
بگذرانید همه شب بعبادات خدا — که مشایخ همه مقصود بشب یافته اند

تا توانی تو چمن تاج ادب بر سر کن
بادب باش که حق را بادب یافته اند

احمد از نور قدس پیدا شد بادهٔ عشق چون بجام آمد ذات واحد چو در ظهور آمد موج و بحر و حباب هر سه یکیست	صلی الله علیه وآله واصحابه	احمد از نورِ وی هویدا شد رازِ معشوق آشکارا شد صد هزاران صدر مهیّا شد این ندانسته که موج دریا شد

در ازل کرد بر چمن نظرے
حسن دنیا و دین مهیّا شد

سر کونین کشف شد ما را		گوشهٔ چشم او چو بر ما شد

شیخ راجن مرا چو نعمت داد
مشکلاتِ علوم حلوا شد

هر آن کو اُنس با غفار دارد بود آسان دل و جان دادن او را نباشد مقصد او را برد عالم یقین محروم ماند از وصل محبوب سعادت سرمدی دارد ز دنیا هر آن بے غم شد از غمهای کونین		بذکر او زبان در کار دارد کسے کو میل با دلدار دارد که او در سینه دردِ یار دارد زبانِ خویش کو بیکار دارد که دایم خدمتِ ستار دارد کرّم خالقِ غفار دارد

فراغ دین و دنیا هست او را
که او نزدیک خود غمخوار دارد

معشوق که شد مخفی ظاهر بشما شد خورشید حقیقت همه جا کرد تجلی ز تختِ شهی کرد نزول شهِ عالم آن سرو گلذار چو آمد بتماشا		در کسوتِ ما آمد و هم صورتِ ما شد زان نور تجلی همه در ارض و سما شد از بهر گدایان جهان شکل نما شد گه کسوتِ گل کرد و گهی سرو قبا شد

از چون و چرا هست دلارام منزه — در کسوت خلق آمد و با چون و چرا شد
بگذاشت که دیدست همه ظاهر و باطن — یک نور که دیدست که تاریک و ضیا شد

از فضل خدا کشف شد اسرار جمن را
زان لطف و کرم از صفت نفس خدا شد

وصل او در عیان نمی گنجد — وصف او در زبان نمی گنجد
ذات پاکش که هست مطلق غیب — فهم هر کس در آن نمی گنجد
در دل عارفان حق گنجد — آنچه در دو جهان نمی گنجد
حسن روی نگار ماست چنان — که بیان در دهان نمی گنجد

جمن از روی لعل جرعه چشید
در خرابات از آن نمی گنجد

دل چو در دام زلف یار آمد — مرغ جانم بر عذار آمد
گشت بیدار از مقام عدم — طالب ذات کردگار آمد
طایر روح از مقام صفا — کرد طیر و درین دیار آمد
از خمستان عشق خورد مدام — مست در کوی غمگسار آمد

دور بود از جمن حبیب جهان
لطف فرمود و در کنار آمد

هر شبی ذکر تو ای ماه مکرر میشد — عالم از پرتو روی تو منور میشد
من ز عشق تو بهر جا که نظر میکردم — پیش چشم تو همه حسن مصور میشد
عشق میدیدم ظاهر به همه صورتها — حسن میدیدم و هر لحظه مقرر میشد
نکته از ره توحید عیان میدیدم — دل از آن نکته بسی پاک و مطهر میشد

ساقیا باده بده بر رخ گلگون حبیب

که جمن را بجهان نور منیر میشد

هر روز دل آرام باطوار برآمد محبوب جهان شد — هر وقت بحسن دگران یار برآمد همو د نهان شد

گاهی بلباس آدم پیدا شد از خاک از گنج معانی — گه کسوت حوا شده دلدار برآمد ما ما رجهان شد

گاهی شده موسی ارنی گفت بر آن طور از غایت مستی — گه گشت عصا دید او مار برآمد پس سحر کنان شد

گه گه سخنی کرد نفرعون درین دهر صورت ظاهر — گه نور شده بر سر انوار برآمد مستور عیان شد

این بو العجبی های خداوند جهانست در ظاهر و باطن — مومن بود آنکس که باقرار برآمد از جنتیان شد

جمن سخن غیر شریعت بگوید ای متقی پاک
بس منکر ازین راه که ادبار برآمد از دوزخیان شد

دوست بر من نظری کرد بخود در راه نمود — برسانیده بجائی که در آن غیر نبود

در مقامات صفا آنچه سخن باوی شد — نتوان کرد بیانش که چه گفت و چه شنود

فی الحقیقت چو نظر کردم و گفتم که یکیست — کعبه و بتکده و خانقه و جای سجود

زاهد و عابد و عالم همه خاصان و عوام — جمله جوینده یارند بسا از شهود

همه کس در طلب ذات خدا افتادند — مومن و کافر و قاضی همه ترسا و جهود

تا تو در بند وجود خودی سالک را؟ — دور هستی ز رخ شاهد خویش و مشهود

هر که در قلب جمن غیر خدا بود از رفت
شیخ راجن نظر لطف چو بر وی فرمود

در آن روزی که خوبان آفریدند — ترا سلطان ایشان آفریدند

ز بهر بردن عقل و تمیزم — از آن چشم تو مستان آفریدند

جمال قدس را چون دید نتوان — از آن امواج این جان آفریدند

چو عرض خاص قلب آدمی شد — ازین رو خاص انسان آفریدند

جمن چون عارف اسرار آمد

بیادِ یار رضبان آفرید

هر کرا بر رخت ای جان نظری خواهد بود — تا ابد بر سر کویت گذری خواهد بود

با تو سرمست نگارا سحری من بودم — بار دیگر صبح السحری خواهد بود

چون بمیریم بخیزیم ز خاک ای دلدا — بر رخ زلف تو جانان ببسری خواهد بود

از ازل تا ابد در طلبت حیرانم
تا ندانی که جمن باد گری خواهد بود

آن وقت که از پیش من آن یار جدا شد — عقل و دل و دین از من یکبار جدا شد

بنمود رخ خویش دلارام باطوار — حقا چه توان کرد که دلدار جدا شد

فی الجمله کسی را که نظر بر رخش افتاد
هوش و خرد از عاقل و هوشیار جدا شد

رسید عید درین شب هلال وی بنمود — بیار ساقی می ده بعاشقان زود زود

بشیر و خرما خاطر نمی شود امروز — می بده که بجز میکده نخواهد بود

ز نوش آن بت می خواره ست شوق چشمش — که میر مجلس مستان مرا همی فرمود

درون مجلس خوبان چو ماه من آمد — هزار ماه رخان را کشید سر بسجود

جمن بجور و جفاهای یار صبر بکن
که می دهند برای تو بالیقین مقصود

ای خوش آن روز که در لبستان من آن یار بود — دلربای مه رخی غنچه لبی دلدار بود

چشم غلطانش چو بادام و لبش آب حیات — قد او چون سرو لبتان جعد او چون مار بود

مشک تاتار و ز ازهار و عنبر و بوی عود — مطرب و چنگ و رباب و ساقی و آن یار بود

بلبلی بر شاخ نشسته ناز میکرد و گل — عندلیب آواز داد و کبک در رفتار بود

قول سگفتی مغنی بود صوفی بر سماع — دف زنان دف میزدند و هر یکی در کار بود

حاسدم حاضر نبود و مدعی بوده غل — محتسب در خواب بود و چشم من بیدار بود

گر دیار ایام عیش خویش احمن نگفت
ای خوش آن روز یکه با من آن بت میخوار بود

ردیف الراء مهمله

شدم در لا مکان چون محرم اسرار
بفیض قطب عالم شیخ راجن
همای گلستان قدس گشتم
وجود خویش را معدوم دیدم

رسیدم در مقام قرب دلدار
بچشم سر بدیدم بحر انوار
بقرب خاص حضرت یافتم بار
بپای دل برفتم پیش دلدار

مساوی شد بحسن کعبه و دیر
بخواهد خرقه پوشد خواه زنار

ای که بنمودی جمالت را باطوار دگر
طالب حسن خودی بر خود نظر با میکنی
گاه پوشی دلق صوفی گه قبای سلطنت
نی منم آشفته تنها بر رخ زیبای تو

بهر حسنت ساختی هر سو خریدار دگر
نیست جز شغل محبت با خودت کار دگر
مظهر سازی دگر از بهر اظهار دگر
زلف تو دارد بهر تارے گرفتار دگر

انتظار ذات پاکت نیست احمن را گهی
زانکه مے بیند ترا هردم بدیدار دگر

علی الصباح رسیدم چو در مقام حضور
ندا بگوش من آمد ز عالم ملکوت
اگرچه رحمت او غالب ست بر غضبش
مدام ذکر خدا کن مباش غافل ازو

بشارت آمد لا تقنطوا ز رب غفور
که ای خلاصه نقد یر از چه مسرور
نشاید ت که تو از لطف او شوی مغرور
که ذکر دوست دلت را کند سراسر نور

در این مقام فنا چند روز مهمانی — مساز ماندن خود را بلند بام قصور
بگوش دل چو شنیدم من این کلام حبیب — شدم مفرح از آن قول گشته ام مسرور
بگو ہستی آدر بغیر حق منگر — بپوشش خلعت معنی و دل کنج صرور

جمن تو دولت دنیا و دین اگر خواہی
مبند نقد وجودت بر این سرای غرور

بتحقیق در تخت گاہ عالم نور — سے گرفتے کمال ذوقے حضور
بود در علم او ہمہ معلوم — بود در امر او ہمہ مامور
مرغ روحم بباغ عالم قدس — طیر کردی در آشیان سرور
شاہ خود بود عاشق و معشوق — باختی عشق با بتان مستور
گاہ طالب شدے گہے مطلوب — گاہ ناظر شدی گہے منظور
گفت احببت بادشاہ وجود — شور عشقت فتاد تا دم صور
رب ارنی کلیم گفت زشوق — لن ترانی شنید بر سر طور

جمن آن سیر کی توانی کرد
در مقامات عشق باش صبور

ذات مطلق حجاب ظلمت نور — بیش خود ... ت تا شود مشہور
طالبان را طلب چو غالب شد — از جنس کردہ اند برقع نور
پیش ایشان خیال راہ نیست — دین و دنیا و جحیم و جنت و حور
مست و لا یعقل اند از می عشق — طالب روے او ز دار سرور

جمن از فیض شیخ راجن یافت
معرفت با شہود رب غفور

ساقیا بادہ مطہر گیرہ — باج از شاخ سبز و سبزہ بگیر

بهر معنی گر این نه گویم راز — گرچه معنی حقیقت و چه مجاز

در ازل نام غیر یار نبود — بود ذات حبیب بنده نواز

ناظری کس نبود تا نگرد — حسن ذات مقدس ممتاز

بود در باغ قدس مرغ دلم — کرد از آشیان خود پرواز

آفتاب رخش چو طالع شد — کرد روشن همه نشیب و فراز

بلبل مست بود در بستان — بر سر شاخ شیشه کرده ناز

چه توان کرد وصف دلبر را — قصه صنع یار ماست دراز

جمن اعراض کن ز غیر خدا
با حبیب قدیم عشق بباز

مطرب با چنگ عشق را بنواز — نغمه داود را بکن در ساز

نور ذات جمال لم یزلی — فیض بخش ست در دل ممتاز

تا شود حسن جمله کون و مکان — آمد هوای رخ شه دمساز

بعد ازین باد جان جمله جهان — بر رخ خالق نشیب و فراز

نازنینا جمال خود بنمای
تا ببیند جمن بصد اعزاز

ردیف الشین معجمه

در خرابات مغان چون گذری کردم دوش — بهوای رخ زیبای یکی باده فروش

آمد از خانه برون یار مرا می‌پرسید — از کجا میرسی ای واله شیدا بیهوش

گفتم ای جان و دل و دین فدای رخ تو — در هوای تو چنانم که نه عقلست نه هوش

گفت او کان دعا بشکن و سجاده بسوز — خرقه زهد بکن باده و پیمانه بنوش

همه تقی گرانی نه گویم راز	گرچه معنی حقیقت وچه مجاز
در ازل نام غیر یار نبود	بود ذات حبیب بنده نواز
ناظری کس نبود تا بنگرد	حسن ذات مقدس ممتاز
بود در باغ قدس مرغ دلم	کرد از آشیان خود پرواز
آفتاب رخش چو طالع شد	گرد روشن همه نشیب و فراز
بلبل مست بود در بستان	بر سر شاخ شیشه کرده ناز
چه توان کرد وصف دلبر را	قصهٔ صنع یار ماست دراز

جمن اعراض کن ز غیر خدا
با حبیب قدیم عشق بباز

مطرب با چنگ عشق را بنواز	نغمه داؤد را بکن در ساز
نور ذات جمال لم یزلی	فیض بخش است در دل مسانا
تا شود حسن جمله کون و مکان	آن هوای رخ شه مه ساز
بعد را باد جان جمله جهان	بر رخ خالق نشیب و فراز

ناز نینا جمال خود بنمای
تا به بیند جمن بصد اعزاز

ردیف الشین معجمه

در خرابات مغان چون گذری کردم دوش	هوای رخ زیبائی یکی باده فروش
آمد از خانه برون یار مرا می پرسید	از کجا میرسی ای واله شیدا بیهوش
گفتم ای جان و دل و دین فدای رخ تو	در هوای تو چنانم که نه عقلست نه هوش
گفت رو کان دعا بشکن و سجاده بفروش	خرقه زهد بکن باده و پیمانه بنوش

بعد ازین راه سلامت بنمایم ترا ... نیست از هستی خود شو مکن این پند بگوش

چون شدم کاین و باین برسیدم جائی ... کاندران هست گروهی همه در جوش و خروش

بی سراینده همه مست بغیر از مطرب ... در سماع عند عزیزان همه در نوشا نوش

خواستم تا بکنم چند کنایت با او ... سخن آن نماز چو کردم همه گفتند خموش

کعبه نی که زیارت بکنی بی سر و پا ... نیست مسجد که تو بی منع در آئی چو وحوش

هست این میکدهٔ عشق در و اهل و لالان ... از ازل تا باید ده طلب حق مدهوش

گر ترا هست هوای رخ زیبای نگار
چون جمن رو به یکی جرعه دو عالم بفروش

شدی معمر دل باخدا کن ای درویش ... ز قلب خویش کثافت جدا کن ای درویش

هوای دین و دنیا چگونه آید راست ... ز بند هر دو دولت را رها کن ای درویش

تو عهد کردی که از غیر حق نخواهم ساخت ... چو باز گشتی عهدت وفا کن ای درویش

برفت عمر و نشد از تو هیچ کار خدا ... وجوب و فرض خدا را ادا کن ای درویش

ز خواب غفلت بیدار شو که پیر شدی ... تو توبه از گنه و از خطا کن ای درویش

هنوز باز نه می آئی از معاصی حق ... برو تو ترک هوا و ریا کن ای درویش

ز زهد و تقوی و شیخی خود شدی مغرور ... نجات خویش بلطف خدا کن ای درویش

اگر مراد بخواهی نصیحتم بشنو ... دوام خدمت اهل صفا کن ای درویش

صلی الله علیه و آله

امام جملهٔ پیغمبران محمد دان
تو بر شریعت او اقتدا کن ای درویش

و اصحابه و بارک و سلم

خطی کشید جان جهان بر مثال خویش ... ظاهر نمود در همه غنج و دلال خویش

آورد مظهرات عجائب ز قدرت خویش ... تا بنگرد مدام در آنها کمال خویش

کس را نبود علم براحوال قدس او ... آدم بیافرید بدو گفت حال خویش

دلهای دوستان ز ده صیقل چو آئینه | تا در جلال ذات ببیند جمال خویش

چمن ز فیض حضرت شاه جهان بگفت
خطی کشید جان جهان بر مثال خویش

وقت عیش ست ای دلا هشیار باش | یار آمد پیش من در کار باش
بانگار دل ربای گل رخی | در میان خانه خمار باش
عشق بازی نیست کار هر کسی | خواب غفلت دور کن بیدار باش
باده گلرنگ گیر و شکر گوی | از منازه یار یا بیزار باش

دست در زلفش نهاده ای چمن
دائما در کوچه و بازار باش

ردیف اللام

خوش آمدی ز کجا میرسی تعال تعال | کرم نمای و بگو یا حبیب کیف الحال
ز مشک بر رخ ای ماه نقطه داری | چنان بود که برآید ببام کعبه بلال

فرشته و بشر و جن هر که رویت دید
بجز ثنای تو ای چاره نکرد مقال

بگذر ای دل از سوال با جلال | قصهٔ عشقش نشاید در مقال
در هدایه و بزدوی در منار | صرف کردم عمر خود بسیار سال
کشف و کشاف و طوالع خوانده ام | پیش استادان خود اهل کمال
چون رسیدم در خرابات مغان | مست گشتم از شراب لایزال

در مقام حیرت آمد چون چمن
گشت تائب از جلال و قیل و قال

آمد بهار بیتو بود چون فراغ دل — بارے بیا پی بهر تفرج بباغ دل
جانان قرار نیست دلم را بغیر تو — بوی لطیف خود برسان در دماغ دل
روز من از فراق تو آهی برون دمم — افلاک سوختند ز تاثیر داغ دل
با دوستان که وصل تو روزی کند نزول — در منزل غریب فقیر از سراغ دل

جمن فراغ بیتو ندارد همان بگفت
آمد بهار بیتو بود چون فراغ دل

ردیف المیم

رهبران راه حق را باد از ما صد سلام — خاصه بر قطب جهان و حضرت شیخ نظام
بادشاه بی نگین و تاجدار و بی سریر — شهریار بی تجمل پیر پیران تمام
واجب او ذات موجود است در عالم همه — باده نوشیده است تا شد مست حضرت تا بکام
در مقام قدس در روز ازل با یار خود — معتقد وی راست جمله جن و انس و فرخ بکام
آفتاب اصفیا و ماهتاب اولیا — پس و شاه رسل سلطان الملک انتظام
مظهر انوار قدس و مظهر اعجوبها — وارث توحید اعظم طالب حق همام
سید قوم و امین و بادشاه دو جهان — حبذا آن سرور آن کو را مریدان غلام
روضه او خلد اعلی دهلی او دار الملک — نام او نام رسول گشتش ازان بلند آمد بنام
زائران روضه اش بشری لهم در هر زمان — بندگان حضرتش طوبی لهم آمد مقام

ای صبا بر گو تو از من خواجگان چشت را
صد درود و صد تحیت صد پیام و صد سلام

مرغیم کز هوای هویت پریده ایم — از آشیان قدس در اینجا رسیده ایم
اعیان ممکنات چو از ذات غیر نیست — لابد صدای قدس ز هر کس شنیده ایم

رحمان چو دیده ایم ببازار حسن دوست — نقد دو کون داده هوالیش خریده ایم

راستیم چون وجود جهان ظل شاه ذات — از قوت شهود ز عالم بریده ایم

رستیم چون بکوی خرابات عشق او — جامی بدست ساقی مستان چشیده ایم

عالم محاط و ذات و صفات خدا محیط — بهجت بزده ز سر احاط چمیده ایم

چمن درون قلب کدورت که هرچه داشت
جاروب نور داده غبارش کشیده ایم

لطف عشق تو عیان دیدم — وصف ذات تو بی بیان دیدم

فیض نور تو چون جهان بگرفت — لاجرم حسن تو عیان دیدم

چون ز هستی خود فنا گشتم — جمله اسرار لامکان دیدم

لن ترانی اگرچه گفت حبیب — سر ارنی درین جهان دیدم

چمن از فیض شیخ سرابنا گفت
بحر توحید بی کران دیدم

مظهر ذات کبریا ماییم — گاه از صفات و گاه اسماییم

چون جدا نیست موج از دریا — لاجرم با حبیب یکتاییم

فیض دریای لطف جاری شد — ما در آن آب پاک پیداییم

طایر گلستان لاهوتیم — از صفات ذات قدس می آییم

خرقهٔ فقر میدهیم از آن — تا جهان را رهٔ بنماییم

ذرهٔ مظهر دیست ظاهر شد — ما از آن نور ذات بیضاییم

طوق داران حسن ایماییم — طالبان قدیم اللهیم

آفتاب جمال لم یزلی — سر برآورد زان مصفاییم

از خمستان شوق می خوردم — تا ابد مست بی سر و پاییم

در خیالِ وصالِ جانِ جہان
ای جمن کائنات جویائیم

بے حد کہ چو ما گناہ داریم — بخشایشِ تو پناہ داریم
فضلِ تو ز جرم ماست بسیار — زان لطفِ تو عذر خواہ داریم
کردیم تمام عمر ضائع — اعمال بسے تباہ داریم
فضل و کرمت بخاص و عام است — زان چشم کرم براہ داریم
در حشر برائے ما چو آرند — ما زاری و عجز و آہ داریم
خورشید کرم بما چو تابد — آنگاہ رخ چو ماہ داریم
ما را چہ غم ست درد عالم — مونس چو تو ای الٰہ داریم

عصیان جمن چو بیشمار ست
زان ست کہ رو سیاہ داریم

چون ز مشایخ نظری یافتیم — ہر دو جہان را خبری یافتم
چون شدہ ام تارک دنیا و دین — بر سر کویش گذری یافتیم
در ہمہ جا نور خدا دیدہ ام — چون کہ ز بصری بصری یافتم
در طلب دوست چو گم گشتہ ایم — مقصد خود ہر سحری یافتم

در نظر خویش جمن ای عزیز
ہر دو جہان مختصری یافتم

از میل غیر حق دل خود پاک کردہ ایم — بر دامن از فراق تو صد چاک کردہ ایم
بگذاشتیم ہر دو جہان راز بہر تو — ذایم جان براہ تو تن خاک کردہ ایم
ایثار و انکسار چو بخشید حق مرا — خود را میان خلق چو خاشاک کردہ ایم
با خنجر مجاہدہ کشتیم نفس را — زین نور روح شعلہ افلاک کردہ ایم

دلسے که در مقام صفا چون سیده‌ایم
از میل هر دو عالم دل پاک کرده‌ایم

گوید چمن ز درد فراق تو هر زمان
ز آب جگر دو دیده نمناک کرده‌ایم

چون دیده‌ام فضل خدا بر شیخ راجن بن علم
کردیم جان و دل فدا بر شیخ راجن بن علم

میسوزد از دردش دلم هر لحظه مینالم از آن
از صبح نالم تا مسا بر شیخ راجن بن علم

میخواهم از درگاه حق پر نور باشد قبر او
دایم بود لطف خدا بر شیخ راجن بن علم

درد فراق روی او در سینه‌ام جا کرده است
این درد را باشد دوا بر شیخ راجن بن علم

مسکین چمن از درد او محزون و غمگین گشته است
دفع غم و شادی ما بر شیخ راجن بن علم

دلم چون طالب حق شد از آن درکار می‌بینم
ز دنیا روی برگردم از آن هوشیار می‌بینم

چو فانی گشتم از خود من لقای یافتم با حق
بدان هرجا که می‌بینم جمال یار می‌بینم

من این معنی و صورت را بهر آیینه میدیدم
همان معنی که میخواهم در آن رخسار می‌بینم

شدم بیزار از کونین وگشتم کاین و باین
بچشم ظاهر و باطن من آن دلدار می‌بینم

رخش چون ماه تابانست در نقش چون شب یلدا
قدش چون سرو بستان و لبش خم نخوار می‌بینم

شرابی در ازل خوردم ز دست ساقی مستان
از آن خود را بهر کو مست و هر بازار می‌بینم

گهی خود را جنید دهر و گاهی بایزید عصر
گهی شبلی گهی نوری گهی عطار می‌بینم

ترا دادند چشم و دل بدان دیدی تو ای چمن
از آن در حال میگوئی که من غفار می‌بینم

از خرقهٔ پشمینهٔ ریائی چو شستیم
با ساقی مستان بخرابات نشستیم

با جرعهٔ لعل بت میخواره چو خوردیم
از روز ازل تا ابد مست الستیم

بودی دل ما تائب ازین جمله مناهی
چون باده بهم داد همه توبه شکستیم

تسبیح و مصلا و عصا کردیم یک سو — از تار سر زلفش زنار ببستیم
چون قطب جهان احسن بر من نظری کرد — المنة لله ز خودی پاک بجستیم

چون پردهٔ تلبیس جمن کرده ز رخ دو
نزان گفت که از حلقهٔ دارین برستیم

ما مدتی بصحبت دلدار بوده ایم — در دار قدس محرم اسرار بوده ایم
در مجلس حبیب بخوبی و خرمی — بی درد و حزن و زحمت اغیار بوده ایم
نوشیده ایم جام محبت ز دست یار — مست الست بر در خمار بوده ایم
اندر مقام قدس همیشه بقدسیان — در طاعت و عبادت غفار بوده ایم
پیش از ظهور عالم در آستان قدس — هست قرب گلشن دلدار بوده ایم
بسیار سال ها بهوای هویتش — در باغ قدس زایر طیار بوده ایم

جمن چو هست مخزن اسرار ذات دوست
بی این جمن مشاهدهٔ انوار بوده ایم

ما طالب حسن روی یاریم — آشفتهٔ زلف آن نگاریم
از درد فراق آن پری رو — محزون و طپان و بیقراریم
مستیم ز صبح تا شبانگاه — از غیر و سوی خیر بداریم
بدنام بعشق خوب رویان — یکبار نه بل هزار باریم
از روز ازل شدیم سرمست — بی هستی خویش غمگساریم

جمن بزبان حال گوید
ما مظهر نور کردگاریم

از دیوان بقا طالب یار آمده ایم — ورنه در دار فنا بهر چه کار آمده ایم
غیر حق را نگذاریم و بدو در نگریم — که ز اقلیم عدم بهر نگار آمده ایم

در ازل غرق بدریای وصالت بودیم / موج عشق تو چو برزد بکنار آمده‌ایم
آیت وحدت حق بر رخ خوبان دیدیم / ورنه بر ماهِ سما مثل غبار آمده‌ایم
ما کجا و هوس طعمهٔ دنیا ز کجا / بازِ عرشیم که اینجا بشکار آمده‌ایم

مطلب غیر خدا را جمن اندر دنیا
مدت عمر که دیدے بگذار آمده‌ایم

بعد ازین طالب خدا باشیم / از همه غیر حق جدا باشیم
ترک دنیا و آخرت گیریم / جالس مجلس صفا باشیم
از صفات بشر برون آییم / طائر عالم علا باشیم

جمن از واقعه غزل را گفت
بعد ازین طالب خدا باشیم

در مقامات صفا سائر منم / گلستان قدس را طائر منم
بحر سوزش چون که موجی زد برون / از حریم نور خدا ظاهر منم
چونکه الانسان سری گفت دوست / زان سبب اسرار را ماهر منم
آنچه مستور است از ابصار خلق / آن جمال ذات را ساتر منم

سر ذاتش چون جمن را کشف شد
گفت زان در چشم او ناظر منم

ما مست الست با خدائیم / ما هادے خلق و رهنمائیم
ما طائر گلستان قدسیم / پرواز کنان آن هوائیم
طیری که فرشتگان ندانند / ما سیر کنان آن سرائیم
ما گرچه میان خلق با تن / لیکن ز دل از همه جدائیم
ما صورت عشق کردگاریم / اسرار محبتش کشائیم

جمن تو مگو اگر شریعت
دامن بکشا جهان نمائیم

آنیم که جز خدا نخواهیم	زیرا که مجرد الهیم
ما عاشق ذات کردگاریم	نے طالب بهر مال و جاهیم
ما خرقهٔ فقیر را بپوشیم	ما خلعت سلطنت چه خواهیم
درویشی ما ز حسن اعلاست	زیرا که درین مقام شاهیم

جمن بزبان حال گوید
در عالم دفتر باد شاهیم

از جمال ذات او پیدا شدم	چون صفاتش دیدم و شیدا شدم
حسن او را یافتم در هر وجود	زانکه من از نور او بینا شدم
پرتو خورشید وحدت شد ظهور	در همه آفاق زان جویا شدم
وام کردم از جمال او سخن	در مقام عارفان گویا شدم

گشت معدوم از وجود خود جمن
گفت زان من مظهر اسما شدم

گهی سیاه گلیم و گهی سفید گلیم	لباس داوم و امرشد کریم و رحیم
نظیر او نشده در جهان بزهد و صفا	براه شرع و طریقت شهود نور عظیم
چه وصف او بتو خوانم که الکن است زبان	چه نام او ببرم بر زبان گنگ سقیم
بسیر او نرسیدی ملک بطیر و نه جن	بخارقات عجایب معجزات کلیم

جمن کمینه مریدان شیخ راجن را
که بود ابن علم ابن سراج دین قدیم

عارفانیم که از عالم نور آمده ایم	بلبلانیم ز بستان سرور آمده ایم

شیخ جمال الحق والدین
عرف شیخ جمن
شیخ محمود راجن
ابن شیخ علم الحق والدین
ابن شیخ سراج الحق
والدین
[illegible]

از ازل آتش عشق تو مرا می شود — پرده بردار که از منزل دور آمده‌ایم
موج عشقت که بدریای صفا بر میزد — ما از آن بحر مقدس بظهور آمده‌ایم
محبر مانیم ز تو عفو ابدے طلبیم — سایلانیم بدرگاه شکور آمده‌ایم
فیض دریای بقاییم درین دار فنا — تو ببخشای که از منزل دور آمده‌ایم

جمن از فیضِ تو هر لحظه ترا میخواهد
لطف فرما که درین راهِ غرور آمده‌ایم

مرشد پاک بے نشان دیدم — صورتِ عشق در جهان دیدم
چون با وصاف او نظر کردم — مظهر ذاتِ حق عیان دیدم
شیخ راجن ولی قطب جهان — بر رخش نور حق عیان دیدم

آفتابِ مشائخ اسلام
در شبِ تیره دُرفشان دیدم

عشق چون خواست نیست در انجام — هست گردد بنورِ ذات مدام
از سحاب جمال لم یزلے — قطرهٔ ریخت در خواص و عوام
همه دریاست تا بجوانی موج — مختلف گرچه خلق گوید نام
بحر توحید موج بیرون زد — همه عالم از آن شده منظام
نورِ ذاتش چو بر زمین افتاد — گشت روشن از ان جهان عظام

حق تعالے کشاد چشمِ جمن
تا بدان دید نورِ دوست مدام

ما بعشق شیخ برهان آمده‌ایم — نی ز بهر مال و اسپان آمده‌ایم
از هوای وصل سلطان و کونین — رو بره کرده شتابان آمده‌ایم
دین و دنیا را نه میخواهیم ما — از براے شاه خوبان آمده‌ایم

روی نه سوی آریم بر اهل عنا ... زان که ما از عشق ایشان آمده‌ایم

هر دو عالم ترک داده ای جمن
در هوایش مست و حیران آمده‌ایم

ما قبله در بچهرهٔ دلدار کرده‌ایم ... دل از هوای غیرش بیزار کرده‌ایم
بگذاشتیم صومعه و سجاده مدرسه ... مسکن بکوی خانهٔ خمار کرده‌ایم
چون یافتیم یک سر موی نگار خویش ... از تار زلف آن بت زنار کرده‌ایم
دعوای صاحبی چو بما کرده آن نگار ... ما خط بندگیش باقرار کرده‌ایم
از یاد ما برفت مقالات غیر حق ... بحث حدیث عشقش تکرار کرده‌ایم
در کار عشقتا زهی مانع مشو مرا ... ایام عمر صرف درین کار کرده‌ایم
دانسته شد که غیر خدا جمله باطلست ... از غیر حق از آن جهت انکار کرده‌ایم
هر قوم راست دینی و رای قبله ... ما قبله بجانب دلدار کرده‌ایم

مسکین جمن نظر ز مشایخ چو یافت گفت
اسرار ذات حق را اظهار کرده‌ایم

آنم که بجز تو صنمی یار ندارم ... جز یاد تو ای دوست دگر کار ندارم
بر یاد رخ خوب تو ای سرو گل اندام ... گاهی بدلم حزن و غم و بار ندارم
خمار ز من خرقه و دستار طلب کرد ... هی هی چه کنم خرقه و دستار ندارم
زانکه که ز من گشت جدا آن بت زیبا ... گاهی هوس دیدن گلزار ندارم

جمن پسر ابن علم گفت بدلبر
در جمله جهان همچو تو غمخوار ندارم

باز ما در کوی جانان میرویم ... گاه ظاهر گاه پنهان میرویم
باغ عیشم هست گلزار رخش ... زان بعشقش در گلستان میرویم

در ازل خورده‌ایم می از دستِ دوست	تا ابد سرمست و رقصان میرویم
در هوای لعلِ آن میخوار مست	هر زمان سوے خمستان میرویم
تیز گردانید مرکب را ز راه	سوے بین شاد و خندان میرویم
اینکه از دکن بسوی گوجرات	قصد کرده ای عزیزان میرویم

تا به بینیم روضهٔ قطب جهان
شیخ راجن از پس آن میرویم

بشبے در مجلس دلدار بودیم	ز شام و تا سحر بیدار بودیم
نبودے مدعی و حاسد آنجا	بستم سرمست و ما هشیار بودیم
شراب و شمع و ساقی و نغز لخوان	خوش آن وقتی که با آن یار بودیم
بیانے چون کنم احوالِ خود را	که با حق محرمِ اسرار بودیم

نظر چون کرد بر من شیخ راجن
بشب با طاعتِ غفار بودیم

ردیف النون

قطب عالم نصیرِ دولت و دین	آفتابِ ولایت و تمکین
خسیمهٔ شرع را ستون بزرگ	مقتدا و امامِ اهلِ یقین
رهبرِ راه وحدتِ عظمی	پیرو حضرتِ رسولِ امین
شمعِ جمع و چراغِ دار الملک	آن چراغی که آفتابِ متین
نورِ وی هند را تمام گرفت	صفِ او تا سما همه ارضین
عارفِ ذاتِ حق عریف سمات	صاحبِ عزِ خارقاتِ مبین

از جمن صد ستانه بوسیها

روضه اش راکه هست خلد برین

ای زمین شاید که نازی بر بلند آسمان — زانکه تو هستی مقر اولیا و عارفان
سجده گاه انبیا و منتهای اهل علوم — معبد خاص و عوام مستقر عاشقان
قطب آفاق و علیم و زاهد تقوی پرست — شیخ راجن بن علم شیخ گروه طالبان
گر کراماتش نویسیم دفتری گردد تمام — ور صفات او بگویم گنگ گردد این زبان
خواجگان چشت را ذات مظهر خوش خلف — صاحبان سیر را آن مقتدای عارفان
عارف الله شناس و عالم شرع رسول ص — صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم — زاهد از دنیا بکلی عابد شاه جهان

جمن از وی مستفید و خلق از وی مستمند
یمن انفاس الهی رهنمای جاودان

گر عاقلی تو ای دل کار خدا بکن — ترک هوای نفس و نفاق و ریا بکن
از نفس خود بمین شریعت برون خرام — هردم طواف خانه آن دل ربا بکن
آیات حق اگر تو بخواهی که بشنوی — از خود صفات نفس ذمیمه جدا بکن
خواهی که بنگری رخ جانان بچشم دل — بگذر ز غیر دوست دلت را صفا بکن
عالی مراتب ار تو بخواهی و گر چشم — عهد قدیم دلبر خود را وفا بکن

اگر تابع حضور خدای تو ای جمن
در جملگی متابعت انبیا م بکن

عجب شوقیکه دارد شیخ راجن — زهی ذوقیکه دارد شیخ راجن
اگر حق را بخواهی آواز و خواه — همان نعمت سپارد شیخ راجن
که او شاهیست در ملک محبت — بدان لب لطف دارد شیخ راجن
جهان آشفته شد بر حسن رویش — رخ چون ماه دارد شیخ راجن
وصال دوست گر خواهی طلب کن — ازین کشفی که دارد شیخ راجن

تحریر و تقریری نیاید
مقامِ قطبیه او راست تحقیق

کراماتی که دارد شیخ راجن
صفات دوست دارد شیخ راجن

جمن را شد محقق این معانی
کمال فضل دارد شیخ راجن

اثر شد دعائی سحرگاهِ من
خدائی جهان را بگویم ثنا
عنایت خداوند در کار شد
جوابی ز قربت شنیدم ز دوست

درین شب بیاید بیر ماهِ من
که سلطان خوبانست همراهِ من
روم بی غم و خوش درین راهِ من
همه رفت نالیدن و آهِ من

ز لطفِ خدا سرخرو شد جمن
سیه رو شده جمله بدخواهِ من

آبش
آن

دل ز غیرِ دوست دایم پاک کن
طالب مدهوش باش اندر طلب
زاهدا از سیه ریای دور کن

دامنت را از غمش صد چاک کن
جان بیا ز و سر به آتش خاک کن
دلق معنی پوش و دل غمناک کن

از صفاتِ نفس بگذر ای جمن
دِل ز غیرِ دوست دایم پاک کن

باطنت با ذکرِ حق معمور کن
لذت دنیا و دین از وی بخواه
بگذر از حرص و هوائی این جهان
پای خود گردار ز اهل هوی و های
زاهدا بگذر ز بد ظاهری

آنچه غیرِ دوست باشد دور کن
طالبا او باش و دل پرنور کن
نامِ حق را بر زبان مذکور کن
روی خود را از همه مستور کن
نقد عرفان را برو دستور کن

دولت دارین گر خواهی جمن

نامِ خود در عاشقی مشهور کن

نور ذاتش دیده ام در هر زمان
از صفاتِ نفس بیرون آمدیم
خواسته بود انچه موسیٰ در جبل
طائر بستانِ قدسے بوده ام
وصف فردوسِ حقیقت چون کنم

چونکه رستم من ازین کون و مکان
سیر کردیم در مقام لامکان
من همی بینم بروی بیهوشان
طمع دانه آمدم اندر جهان
زان که مانندے ندارد نی بیان

گر ز من پرسند چون دیدی ہمین
من همی گویم که دیدم بے نشان

چون که فرمود دوست کن فیکون
سیر کرد از مقام بیچونے
درد ها راست وصل او درمان
عارفان را بهر صباح وصال

انچه در گنج بود شد بیرون
باز موصوف گشت با چه و چون
ز هر ها راست نام او افسون
حسن خود را نمود گوناگون

بود انوار ذات او مستور
گشت مکشوف در جهان اکنون

ردیف الواو

مطربا وصفِ یار ما برگو
ماسوی الله دور کن ز دلم
سخنت زنده مے کند دل را
واعظا امروز وعظ گفت مرا

صوت خوب و ترانه خوشتر گو
شعر شیرین مثلِ شکر گو
باز هم از قول از سر گو
سخن غیر دوست کمتر گو

ساقیا مے بیار مستانه

زهد ما را شکست میخانه ۱

قوت روح ست نغمهٔ تر کو
چنگ عود و رباب جان مست
انچه وارد شود تراانه غیب
تا در آیند صوفیان بسماع

دم مبدم مدح دوست دیگر کو
ذکر دلدارا اندر آن در کو
لایق صوفی و قلندر کو
خیز مطرب صفات دلبر کو

ساقیا مے بیار مستانه
زهد ما را شکست میخانه

ردیف های هوز

ای سحاب لطف تو جمله اشیا ریخته
پرتو خورشید حسنت چون همه عالم گرفت
طالب ذات قدمیت هر که شد اندر جهان
از خمستان قدم چون عاشقان خوردند مے

آب دریائی جمالت در همه جا ریخته
در قلوب عارفان نور مصفا ریخته
در هوائی وصل تو دنیا و عقبی ریخته
ساقی مستان حضرت جام بر ما ریخته

از شراب اشتیاقت باده خورده حمین
مست شد تا روز محشر عقل خود را ریخته

ای نور روی تو ملک و فلک پیدا شده
حسن تو سرمایهٔ خوبان عالم آمده
در هوایت آسمان رقصان چو صوفی دایما
روی تو باغ بهشت و خوی تو کوثر دلت
نور تو گر در درخشیدن نمی آمد جهان
آفتاب دین رحمن ذات پاکت پر نور

صد هزاران عالم از خوبی خوشت پیدا شده
جمله موجودات ازین جا بر جنت شیدا شده
در ثنایت قدسیان عرش در غوغا شده
بحر بی پایان هست عالم اندر و در دا شده
سر بسر تاریک گشتی چون شب یلدا شده
ذات پاکت از همه تنفیض مستصفا شده

[illegible]

تا چمن یک جرعه را از خم عرفان چشید
عارف ملک صفا و قرب او ادنی شده

دل از انگاهیکه در حسنت گرفتار آمده
از هوای جنتی و فردوس بیزار آمده

زاهدا گر سوی کوی دلارامم گذشت
این نه پنداری که او از خویش هوشیار آمده

هر کرا یک جرعه می از لعل میگونت کشید
با کمال زهد و تقوی مست میخوار آمده

بر دل مسکین خود طعنه نمی آرد چمن
جمله عالم زانکه بر رویش گرفتار آمده

آن شهسوار چونکه ببازار آمده
مشتاق شه جهان و خریدار آمده

عالم ز نور ذات مقدس منورست
ورنه بعدم چگونه نمودار آمده

از ذات او ظهور شده جمله کائنات
از فیض نور او همه انوار آمده

آن بحر حسن چون ز خود امواج زد برون
انهار مختلف همه آثار آمده

خالی ز حسن او بجهان هیچ جای نیست
اشیا ز تابش رخ دلدار آمده

در هر لباس صورت محبوب ظاهرست
آن واحد ست گرچه بتکرار آمده

یکحرف اصل بود کزان هست و مثبت حرف
در نطق ناطقان همه اظهار آمده

ایمان نتیجه ز جمال شهی بدان
کفر از جلال حضرت دلدار آمده

اسرار ذات پاک خدا بی نهایت ست
ای چمن اصل شرع در اینکار آمده

ردیف یای تحتانی

دل را بکن مصفا تا روی یار بینی
در هر طرف که جوئی حسن نگار بینی

تا آنکه غیر حق را از دل بر دل فنا کن
چون نور ذات خود را بی انتظار بینی

چون روز حشر خلقی پیدا شوند از خاک
آن روز یاد میکن ترسند خلق از خود
ای ناتمام قاضی بر نفس خود نظر کن
گر از وجود داز خود باشی عدم بکلی
امشب برای وصلش گر میروی پیاده

ای عز و جاه خود را بی اعتبار بینی
آن روز خویشتن را مسکین و زار بینی
با خصلت ذمیمه چون روی یار بینی
هر دم جمال پاکش بی اختیار بینی
فردا بعز و جاهش خود را سوار بینی

تا از صفات کلی بیرون نه آی جمن
کی دل ربای خود را اندر کنار بینی

تا از دل غیر حق بدر نه کنی
ستر وحدت ترا عیان نشود
تا نیائی برون ز هستی خود
ملک وصلش نیاوری در دست
همچو آدم برو ندامت کن
تا نه سوزی تنت بآتش عشق

در مقام صفا گذر نه کنی
تا ز راه صفات خود سفر نه کنی
بر جمال خدا نظر نه کنی
تا تو شمشیر زهد بر نه کنی
تا گناه خدا دگر نه کنی
دلبر خویش را ببر نه کنی

ای جمن کی رسی بدار حضور
تا تو فرمان حق بسر نه کنی

این چه وقت انکه ای با عارفان میختی
کرده واله جهانی را و نمودی رخت
پردهٔ عشقی ز سوزن ساختی ای جان ما
راه موسیٰ را نمودی گمرهی فرعون را

وین چه شوقست انکه ای با عاشقان بگریختی
تیر فرقت را زدی و خون عالم ریختی
جبل مقصود مسیحا اندر آن بگسیختی
تو انا الحق گفتی و حلاج را آویختی

اندر آن وقتی که عالم آفریدی ای خدا
خاک جمن را بعشق خویشتن آمیختی

جل جلاله

عاشق شدیم بر رخ خوب تو ای پری
زیرا که در زمانه تو امروز سروری

مثل تو نیست در همه عالم باتفاق
اقرار کرده بر همه عالم که برتری

در حسن و در جوانی و در خلق و در کمال
در عز و در طراوت و در جود مهتری

مشتاق روی تو همه هستند تا بحشر
ای دلستان دهر یکی ماه انوری

جمن ببسودی طرهٔ طرار تو چنان
مست ست هوشیار نباشد بره بری

ای بادشاه حسن بمیدان خوش آمدی
وی ماه و مشتری بشبستان خوش آمدی

فی الجمله چون سیدی در مجلس ای صنم
با من شراب نوش که مهمان خوش آمدی

بی تو مرا قرار نباشد به هیچ گاه
امروز اقرار دل و جان خوش آمدی

منت خدای را که درین دامگاه خاک
با نور پیرور بدیسان خوش آمدی

جان جهان فدای تو بادا که از کرم
شاهی و در سرای گدایان خوش آمدی

جمن به تیغ زهد بکش نفس خویش را
گویند تا بحشر بمیدان خوش آمدی

چون تو از دست دوست می نوشی
پرده بر روی خود چه مے پوشی

تا که از خود نه مے شود فانی
جرعه از لعل یار چون نوشی

زاهدان را حجاب عقل آمد
عاقلان را هوائے بیهوشی

تاز دنیائی دون و دین برون نائی
خلعت وصل دوست چون پوشی

کی رسی ای جمن بملک وصال
تا نه از سوز عشق در جوشی

گر به بستان سرو من هشیار یا مست آمدے
گل خجل گشتی ز رویش بر زمین پست آمدے

گر قدم بودی روان آن سرو بالا دست را
از برای دیدن او در نظر دوست آمدی

کعبه را گر پای بودی دایم از بهر سجود
کعبه پیش ابروش از سجده پیوست آمدی

ای جمن میدیدی گر زاهد جمال یار تو
زهد خود بگذاشته در میکده مست آمدی

در متفرقات

جز او نبود هیچکس خالق اشیا
بی شک بود این قدرت الله تعالی

ای فضل تو بر جمله محیط است مقدم
عفو کرمت بر همه عصیات دمادم

غفار ذنوبی و نگارندهٔ آدم
جز یاد تو هرگز نبود هیچ بیکدم

معبودی و مقصودی و برهان منستی
مطلوبی و محبوبی و جانان منستی

رزاقی و فتاحی و حنان منستی
سلطان و سبحانی و منان منستی

خلقند همه جفت خداوند توئی طاق
موجود شد از قدرت تو گنبد طاق

هادی و روفی و رحیمی تو و رزاق
بر دست تو تحقیق همه قسمت ارزاق

ای نور رخت در همه آفاق رسیده
جز حسن تو این دیده من هیچ ندیده

جز وصف تو گوشم صفت کس نشنیده
در هر طرفی سفرهٔ جود تو کشیده

با عجز کنم پیش تو هر لحظه مناجات
از توشود البته کفایات مهمات

ای کعبهٔ مقصود جهان قبلهٔ حاجات
جمن ز تو خواهد بجهان جمله مرادات

نام من در جهان از آن ست بلند
که دلم در هوای تست به بند

مایهٔ عشق روییت ای جانان
از دلم هیچ غیر تو برکند

دلبرا گر بسوی ما آئی
بر تو سوزیم تن چو عود و سپند

عشق پوشیدها نه سے دایم
عاشقم عاشقم ببانگ بلند

ساقیا مے بیار مستانہ
زہد ما را شکست میخانہ

مقصود تو ئی ست یا الٰہی — بی نے مقصد ما ست بادشاہی

دادیم چو ترک غیر حق را — داریم بفقر ملک شاہی

شاہی بحقیقت ست فقرم — افلاس بہر دم گواہے

می نوشم و مست تا بحشر — خوردم چو مدام صبحگاہی

در مطرب گل شے ندیدم — جز نور مقدس الٰہی

از حضرت دوست مغفرت خواہ — ای بیقین تو پر گناہی

جز مستی لعلت انچہ مستی ست — نزدیک من ست از مناہی

گر ملک دو کون پیشم آرند — گویند جمن ازین چہ خواہی

گویم کہ حضور یار گیرم
وز غیر خدا فرار گیرم

بند

دادی در ازل شراب در دست — خوردیم شدیم تا ابد مست

صاحب نظری کہ دید رویت — کونین گذاشت با تو شد مست

آزاد بدم ز ہر دو عالم — حسن تو دلم بزلف خود بست

آن ست بیار خویش وصل — کہ او از خود و وز خودی خود رست

روی تو کہ ہست فتنہ انگیز — بس توبہ زاہدان بشکست

شاہی

تا قالب دوست جان نبازد — شاہی وصال کی دہد دست

باشد کہ دہد کسی بشارت — یارت بدرون خانہ ہست

گویم کہ حضور یار گیرم

از غیر خدا فرار گیرم

۱ بند

ای نفس کن اختیار این فن / آتش انمت دور افگن

تاریک دل ست طالب عز / نزدیک من ست این جگر من

تحقیق اگر خدا بخواهی / این نصح مرا بگوش خود زن

کم خوار وظیفه را فرو دار / پس شده کهنه پوش در تن

بگذر ز حدیث ما سوا الله / در مشهد قدس ساز مسکن

دایم منگر جمال مطلق / تقلید و غبار را برافگن

گر طالب ذات پاک حقے / این سقف مقصر انه بشکن

در روز قیامت ار بپرسند / مقصود دل تو چیست جمن

گویم که حضور یار گیرم
وز غیر خدا فرار گیرم

آدم و حوا نبودی در جهان / ذات پاکش بود پنهان و عیان

عرش و کرسی جنت و دوزخ نبود / آن زمان ایزد جمال خود نمود

معبدم بودی مکان ولامکان / مے پرستیدم خدا را هر زمان

سجده میکردم همیشه فوق تحت / نے شمردم چار و پنج و هفت هشت

مرغ روحم بود در باغ بقا / مے پریدم بے پر و تن در هوا

سیر میکردم در آنجا بیقدم / از وجود ظاهری بودم عدم

میرسیدم بر بساط جاودان / خوردمے هر دم شرابے بے دهان

دیدمے بے چشم حسنش را عیان / کردمے با او کلامے بے زبان

هرچه مشکل بود از جنس بشر / گشت ما را سهل آسان سربسر

زان مقامات صفا کردم چو سیر
مرغ جان در باغ قدس آمد بطیر

خواستم تا راز آن ما و الکنم
سر توحید خدا پیدا کنم

تا نمائیم من ترا انوار خویش
برکشائیم پردهٔ اسرار خویش

شیخ را چون کرد بر من چون نظر
یافتم از هر دو عالم من خبر

لطف او بنمود راه حق مرا
باطنم بکشاد از آن مطلق مرا

حق تعالی دیدهٔ جمن کشود
نور ذات خویش را هردم نمود

خرقهٔ فقر هر کرا است ببر
شاید او را که هست اهل هنر

جامه از دست یار مے نوشد
بعد ازین دلق صوفیان پوشد

سالکے را اگر صفا نبود
لبس صوفی برا او روا نبود

هر کرا خرقه پیر پوشاند
قیمت و قدر خرقه او داند

وصل حق در لباس صوفی نیست
لبس صوفیه را بسے معنی هست

چو درین خرقه توئی صوفی
بے عمل چون جمن شوی صوفی

نکته هست در عدم مستور
اول و آخر همان منظور

گر بصورت نظر کنی بر خلق
صورت خلق هست همچون دلق

مرد باید که تا کند معلوم
هر کسے را نه مے شود مفهوم

سر توحید تنگ باریکیت
زین سبب بر عوام تاریکیت

جمن احد او کل کمی بشمار
گر چه هست بر هفت هشت هزار

چون شراب عشق نوشیدم ولا
خلعت اوصاف پوشیدم

باز کردم سیر الله جمع جمع | نور ذاتش گشت روشن همچو شمع
نیست آنجا قرب بعد و صبح و شام | نی در آن جا نیست نی آنجا مقام
خوف دوزخ نیست نی حرص بهشت | نیست آنجا کعبه و دیر و کنشت
سر توحیدم نیاید بر زبان | نیست مثلش چون کنم آن را بیان
نور در نور حضور اندر حضور | ذوق در ذوق و سرور اندر سرور

شیخ را جمن رمز وحدت چون نمود
دیده جمن از آن الله گشود

نکته توحید هر آن کو شنید | در دو جهان غیر خدا را ندید
غیر مجو غیر خدا را مبین | غیر خدا نیست بدل شد یقین
راه روان نیست در و هیچ نیست | حسن خدا هست دگر هیچ نیست
لطف خداوند چو در کار شد | جمله کمالات مرا یار شد

داد جمن را چو خدا این مقام
نور خدا دید بدنیا مدام

گر طریق عشق او آسان بدے | بایزیدے دم بہر انسان بدے
تا دمے آئی ازین عالم برون | مایه مقصود کی یابی درون

بساحت کرد دل در بحر انوار

قطعات و رباعیات

رباعی

عزیز الله قطب جمله اقطاب | مرا از دست لطف خویش مگذار
جمن عاصی بدرگاه تو آمد | نظر کن تا کند معمور غفار

ایضاً

چارشنبه غروب شد ز جهان — آفتاب کمال شیخ حکیم
هفدهم از صفر بوقت ظهر — شد مسافر بسوی ملک قدیم
با سه و بست بود نهصد سال — که بدار البقا شده است مقیم

فی تخمه با درود و با اخلاص
روح او را جمن بدار مقیم

سکندر شاه بن بهلول داتی — که بود مثل ذو القرنین ثانی
نباشد هیچو او شاهی بدنیا — که بوده ذات او گنج معانی
بعهدش هر کجا بوده امانی — بود فردوس او را جاودانی
ز سال هجرت نهصد و بست و سه هفتم — بذی القعده هفتم موت دانی

جمن از بهر حق گفت این تواریخ
خدا باید ز ایزد مهربانی

چو پرده از رخ میمون یار بگشاید — ز عیب دیده دل کردگار بگشاید
خلاص باد دلها ز جور و بند فراق — گره ز زلف جوان غمگسار بگشاید

رباعی

پیدا از قدرتت همه اعیان این جهان — روشن ز نور تو همه ذرات کائنات
یکذره ز نور تو شمس و قمر گرفت — یک نسخه ز جود تو دریا و کان نبات

قطعه

شاه ابراهیم در هشتم رجب — با معاند جنگ کرد و شد شهید
سال هجرت نهصد و سی و سه بود — روز جمعه خلق را شد این وعید

قصیدهٔ تاریخ

آن قطب زمان که عارف کامل بود — از دار فنا سوی بقا قصد نمود

بست و دوم از ماه صفر آدینه — در وقت طلوع صبح رحلت فرمود

جستیم چو سال وفاتش ز خرد — از هاتف غیب در دلم کرد ورود

حرفی که چو چشم و خط و خال ست نگر — تاریخ وصال شیخ راجن محمود

وله

شیخ راجن که قدوهٔ احیار — پاس انفاس داشت لیل و نهار

روز جمعه بوقت طلعت صبح — که تنزل کند در آن غفار

بست و دوم صفر ز نهصد سال — بجز امید سوی دار قرار

بر روان مقدسش بادا — صد هزاران طبق ز نور نثار

قدس الله سره گوید — هر که بشنید هر صغار و کبار

روضهٔ پاک اوست مهبط نور — ز اثر انش ملایک و ابرار

از چمن خاو مش سلام و صفا — باد بروے بنور پاک دثار

رسته گلها ز روضهٔ رضوان — بر تراب مقدس از دادار

یا رب آن نور عفت آن پاکیست

بهر ما طالبان نور انوار

عید آمد ساقیا باده بیار — با صلاح و زهد ما را نیست کار

وله

من کلبهٔ زهد خود شکستم — ساقی قدحی بده بدستم

با مطرب و شمع و شاهد و می — در گوشهٔ میکده نشستم

ساقیا می بیار

زهد ما را شکست

ایضاً

تو ای عندلیب و نال بلبل — بود خوش در گلستان موسم گل
فشاند چون صباح انفاس سنبل — معطر باغ باشد از قرنفل

نگارستان شود زان باد بستان

بده ساقی در آن هنگام باده — که دارم شوق تو هر دم زیاده
عجب غوغا که در مستان فتاده — بدان ساغر دهن بسته گشاده

تو گویی معدن یاقوت و مرجان

بیا مطرب نی خوش زنی — بهر دم پرده عاشق نوازی
غزل گویی حقیقت یا مجازی — دلم سوزی ز قول عشق بازی

درآ در مجلس ما ای غزلخوان

حبیب ما جمال خوب دارد — مثال یوسف ع یعقوب ع دارد
هر آنکو عشق آن محبوب دارد — نه او هر دو جهان مطلوب دارد

که عاشق راست مطلب وصل جانان

تو هستی در جهان پرکاله نور — نه در فردوس باشد مثل تو حور
ازان میمانم از لعل لبت دور — که عمر تست ای جان نیش زنبور

ز شکر هست شیرین لعل ای جان

ز هجرانت چمن در سحرگاه — بنالد چون شتر بر میکشد آه
سبک از درد شد چون رشته کاه — تو داری روی خوش روشن‌تر از ماه

نما یک دم رخت ای ماه تابان

خط ابرو کشیدی سبز و خرم — لب تو هست دم عیسی مریم
منور هست از تو جمله عالم — نباشد مثل تو فرزند آدم

ملایک آن پری ای شاه خوبان

قوله

سحرگاهان که از بهر فراغی ... از نسیم اندرون صحن باغی
بدیدم روی دلبر چون چراغی ... نهاده عشق او در سینه داغی

نباشد مثل او خوبی درین دار

بدیدم قمری بر سرو آزاد ... برای طائران آواز میداد
که گل را دید بلبل کرد دلشاد ... درون دل مرا اندیشه افتاد

که ما هم شادی بکنیم با یار

بت من مست در مجلس درآید ... رخ انور ز ماه و رخ نماید
گره از زلف مشکین چون کشاید ... ز مشتاقان عالم دل رباید

دلم قربان کنم بر حسن دلدار

بده ساقی مرا پر کرده یک جام ... که بیرون آمدم از ننگ و ز نام
بگردم مست در هر کوچه و بام ... که در بر آید آن معشوق گلفام

تو گوئی یوسف ثانی درین دار

همن چون می ز دست یار نوشید ... دلش در عشق همچو دیگ جوشید
بسوی غیر حق هرگز نکوشید ... ازاین این خرقه توحید پوشید

بساحت کرد دل در بحر انوار

تمت بالخیر

ہٰذہٖ شجرۃ طیبۃ اصلہا ثابتہ و فرعہا فی السماء

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

الحمد للہ رب العالمین والصلوٰۃ والسلام علیٰ رسولہ محمد وآلہٖ واصحابہٖ وسلم

اما بعد فہٰذہٖ سلسلۃ من طرق المشائخ الچشتیۃ رضوان اللہ تعالیٰ علیہم اجمعین یا الٰہی بحرمت السید الکونین خواجۂ عالم صلی اللہ علیہ وسلم۔ الٰہی بحرمت امیر المومنین سیدنا علی ابن ابی طالب کرم اللہ وجہہٗ۔ الٰہی بحرمت شیخ المشائخ حضرت خواجہ حسن بصری انصاری رضی اللہ عنہ۔ الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ ابی الفضیل فضیل ابن عیاض رضی اللہ عنہ الٰہی بحرمت الشیخ حضرت سلطان الارض السلطان ابراہیم بن ادہم بلخی رضی اللہ عنہ۔ الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ سدید الدین حُذیفۃ المرعشی رضی اللہ عنہ الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ امین الدین ابی ہبیرۃ البصری رضی اللہ عنہ۔ الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ ممشاد علو الدینوری رضی اللہ عنہ۔ الٰہی بحرمت الشیخ سر سلسلہ چشتیان حضرت خواجہ ابی اسحاق الشامی چشتی رضی اللہ عنہ الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ ناصر الدین احمد ابن فرسنافۃ الچشتی رضی اللہ عنہ۔ الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ ابی محمد ابن ابی احمد چشتی رضی اللہ عنہ؛

الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ ناصر الحق والدین ابو یوسف چشتی رضی
اللہ عنہ الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ قطب الدین مودود چشتی رضی
اللہ عنہ۔ الٰہی بحرمت خواجہ مخدوم حاجی شریف زندانی چشتی رضی اللہ عنہ
الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ ابی النور ہروِنی چشتی رضی اللہ عنہ
الٰہی بحرمت الشیخ سید العارفین رئیس الموحدین قطب المشائخ حضرت
خواجہ معین الحق والدین حسن سنجری الاجمیری چشتی رضی اللہ عنہ
الٰہی بحرمت حضرت خواجہ قطب الحق والدین بختیار کاکی اوشی چشتی رضی اللہ عنہ
الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ فرید الحق والدین مسعود گنجشکر اجودھنی رضی اللہ
الٰہی بحرمت الشیخ محبوب الٰہی حضرت خواجہ نظام الحق والدین محمد
ابن سید احمد بداونی چشتی رضی اللہ عنہ الٰہی بحرمت الشیخ حضرت
خواجہ نصیر الحق والدین محمود الاودہی چشتی چراغ دہلی رضی اللہ عنہ۔ الٰہی بحرمت
الشیخ حضرت خواجہ شیخ کمال الحق والدین مشہور لعلامہ چشتی رضی اللہ عنہ
الٰہی بحرمت الشیخ خواجہ سراج الحق والدین چشتی رضی اللہ عنہ۔
الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ شیخ علم الحق والدین چشتی رضی اللہ عنہ
الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ شیخ محمود عرف شیخ راجن چشتی رضی اللہ عنہ
الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ شیخ جمال الحق والدین معروف الشیخ جمن چشتی
رضی اللہ عنہ۔ الٰہی بحرمت الشیخ قطب الاولیا شیخ الاتقیا حضرت خواجہ

معمولاتی اہل عرفان خواجہ عثمان ۱۲

شیخ حسن محمد چشتے رضی اللہ عنہ الٰہی بحرمت الشیخ قطب الاقطاب حضرت
خواجہ شیخ محمد چشتے رضی اللہ عنہ الٰہی بحرمت الشیخ قطب المدینہ حضرت
خواجہ شیخ یحیٰ المدنی چشتی رضی اللہ عنہ الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خ
شیخ رکن الحق والدین ابی احمد چشتی رضی اللہ عنہ۔ الٰہی بحرمت الش
مرشد السالکین حضرت خواجہ شیخ جمال الحق والدین معروف بحمن ثانی چشتی
رضی اللہ عنہ الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ شیخ حسام الحق والدین شاہ مح
فرخ صوفی چشتے رضی اللہ عنہ۔ الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ شیخ
رکن الحق والدین ابی احمد ثانی چشتے رضی اللہ عنہ۔ الٰہی بحرمت
الشیخ حضرت خواجہ شیخ رشید الحق والدین مودود لالہ چشتی رضی اللہ عنہ
الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ شیخ حسام الحق والدین محمد فرخ المعروف
بخوب میان چشتے رضی اللہ عنہ۔ الٰہی بحرمت الشیخ قطب الکاملین
حضرت خواجہ شیخ محمود میان چشتے رحمتہ اللہ علیہ۔

اشتہار

الحمد للہ والمنہ۔ کتاب منتخبہ دیوان حضرت شیخ جمال الدین حسن رحمتہ اللہ علیہ
جو آبائے کرام و مرشدین عظام۔ حضرت زبدۃ العارفین و شیخ المحققین مرشدنا جناب
شیخ محمود میان صاحب قبلہ عالم گجراتی احمدآبادی رحمتہ اللہ علیہ کے ہین مع شجرہ طیبہ
حضرات بہشتیہ سلسلہ حضرت ممدوح مطبع ہذا مین زیور طبع سے آراستہ کیا گیا ہے
اس لئے نیازمند بنظر عقیدت اپنے برادران دینی کی خدمت مین عرض کرتا ہے کہ یہ نسخہ

ملیاب اور طبع بھی بہت
ہے۔ اور قیمت بھی
ن رکھی گئی ہے امید کہ
ے برادران دینی
ہمتی کو کام فرمائیں